

به نام خدای مهربان



جسم زامبی



تومی دونبونند
ترجمه‌ی سید حبیب‌الله لزگی



کتاب‌های قاصدک
واحد کویت و نوجوان
موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر



جسم زامبی

خیابان وحشت - ۴

تومی دونبوند

ترجمه‌ی سید حبیب‌الله لزگی

مدیر هنری و اجرای جلد: حسین نیلچیان

زیر نظر شورای بررسی

صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک (سید مهدی مظلوم)

چاپ هفتم: ۱۳۹۸ • تیراژ: ۱۵۰۰ جلد • کد: ۹۱/۴۳۹

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۴۶۹-۲

شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۵۵۴-۵

کلیه حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای

موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

سرشناسه: دونبوند، تامی Donbavand, Tommy

عنوان و نام پدیدآور: جسم زامبی / نوشته‌ی تامی دونبوند؛ ترجمه‌ی حبیب‌الله لزگی.

مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک.

مشخصات ظاهری: ۱۲۸ص: مصور.

فروست: خیابان وحشت؛ جلد چهارم.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۴۶۹-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: این کتاب از سری مجموعه scream street است.

یادداشت: عنوان اصلی: flesh of the zambie

موضوع: داستان‌های کودکان انگلیسی - قرن ۲۰م.

موضوع: داستان‌های وحشت‌آفرین انگلیسی

شناسه افزوده: لزگی، حبیب‌الله، ۱۳۳۶، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۵ ۱۳۹۰ ج ۸۷ / د ۷ / PZ ۷

رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۲۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۲۵۸۲۰۳۲

درباره‌ی نویسنده



تومی دونبوند در شهر لیورپول در کشور انگلستان به دنیا آمد و بزرگ شد. او شغل‌های مختلفی مانند بازیگری، تهیه‌کنندگی تئاتر، اجرای برنامه برای کودکان، معلم تئاتر، داستان‌گویی و نویسندگی را تجربه کرد. کتاب‌های

غیرداستانی دونبوند برای کودکان و والدین آن‌ها باعث شد میهمان همیشگی برنامه‌های رادیو در شهرهای مختلف انگلستان باشد. تومی برای تعدادی از مجله‌ها، مانند گام‌های خلاق و آموزش و پرورش ابتدایی نیز می‌نویسد.

تومی دونبوند سری کتاب‌های جدید خود، خیابان وحشت، را که در ژانر کم‌دی - ترسناک نوشته است، درست مانند آن می‌داند که نویسنده‌ای چون استیفن کینگ، که برای بزرگسالان کتاب‌های علمی - تخیلی - ترسناک می‌نویسد، بیاید و برای کودکان کارتون اسکوبی دو را بنویسد!

می‌گوید: «نوشتن خیابان وحشت برای من کاری فوق‌العاده جالب و مفرح بود. اما باید مواظب بودم که خودم را زیاد نترسانم!» تومی دونبوند که در حال حاضر با خانواده‌اش در نورث‌امبرلند، شمال شرقی انگلستان، زندگی می‌کند، معتقد است خوابیدن تلف کردن وقت مفیدی است که می‌توان برای نوشتن صرف کرد.



Paper from well managed forests and controlled sources

کاغذ این کتاب از جنگل‌ها و منابع کاملاً مدیریت شده تهیه شده است.

با ساکنین خیابان وحشت
آشنا شوید...



لوک واتسون



کلونید



ریسوس نکتیو



دیکسون



عالی جناب اتو اسنیر



ساموئل اسکپیستون



الستون و بلا نکتیو



روگی



نیلز فید



ایفا اورول



دکتر اسکولی



آقا و خانم واتسون

به خیابان وحشت خوش آمدید



محل زندگی ساکنین خیابان وحشت

شماره ۱۴، ریسوس نگتیو	۸	عمارت اسنیر	۱
شماره ۲۱، ایفا اورول	۹	میدان مرکزی	۲
شماره ۲۲، کلو فر	۱۰	فروشگاه اورول	۳
شماره ۲۸، دوگ، تورف و بری	۱۱	شماره ۲، کرو دلی ها	۴
شماره ۳۲، فول اسپیکتر	۱۲	شماره ۵، انتقال دهندگان	۵
شماره ۳۹، اسکلت ها	۱۳	شماره ۱۱، توینکل	۶
		شماره ۱۳، لوک واتسون	۷

در خیابان وحشت چه گذشته...

لوک واتسون یک پسر کامل و معمولی بود. اما در دهمین جشن تولدش، تبدیل به گرگینه شد. دو بار دیگر این اتفاق افتاد و مأموران ع.ف.ری.ت (مؤسسه‌ی دولتی خانه‌سازی برای موجودات غیر معمولی) او و پدر و مادرش را به زور به خیابان وحشت انتقال دادند. خیابان وحشت محلی است که در آن خون آشام‌ها، ارواح، جادوگرها، هیولاها، جن‌ها، زامبی‌ها و موجودات دیگر زندگی می‌کنند.

لوک، در خیابان وحشت، به سرعت، دوستانی برای خود پیدا کرد. کلو فر که یک مومیایی است و ریسوس نگتیو که پسر خون آشام‌هایی است که در همسایگی آن‌ها زندگی می‌کنند. خیلی زود، لوک متوجه شد که پدر و مادرش، آقا و خانم واتسون نمی‌توانند ترس از همسایه‌های وحشتناک خود را کنار بگذارند. با کمک یک کتاب باستانی: اسکپیستون، داستان‌های خیابان وحشت، او تصمیم گرفت شش یادگاری را که از پدران مؤسس باقی مانده بود، پیدا کند. فقط با ترکیب قدرت آن شش یادگاری، لوک می‌توانست راه خروج از خیابان وحشت را بیابد و پدر و مادرش را به خانه برگرداند.

اکنون لوک نصف راه را رفته است. دندان نیش خون آشام، شیشه‌ای از خون جادوگر و قلب یک مومیایی باستانی در اختیار اوست. اما برای پیدا کردن چهارمین یادگاری او، ریسوس و کلو باید به اعماق زمین سفر کنند...

فصل ۱

زامبی‌ها



لوک واتسون با تعجب به طول ستون فقراتی که روی زمین چمن جلوی چشم‌های او قرار گرفته بود، نگاه می‌کرد. سعی کرد بیشتر تمرکز کند. در مدرسه‌ی قدیمی درس زیست‌شناسی این‌طوری تدریس نمی‌شد.

دکتر اسکولی پرسید: «بسیار خوب، حالا می‌توانی بگویی مهره‌های کمر از کجا شروع شده و به کجا ختم می‌شود یا نمی‌توانی؟»

لوک نمی دانست از این تعجب کند که معلمش یک اسکلت است یا از این که دارد روی استخوان های خود معلم آزمایش می کند. از وقتی که به خیابان وحشت آمده بود، هر روز چیزهای عجیبی اتفاق می افتاد و لوک به آن عادت کرده بود.

جادوی یک قرن شب پایدار در خیابان وحشت شکسته شده و نور روز برگشته بود. در نتیجه کلاس درس در حیاط پستی دکتر اسکولی، که خودش یک اسکلت بود، شروع شد. ظاهراً همه چیز خوب به نظر می رسید اما لوک نمی توانست در آن فضای عجیب تمرکز کند.

معلم گفت: «منتظر جوابم.»

لوک گفت: «من...»

صدایی از داخل پاسیو حواس لوک را بیشتر پرت کرد. یک مومیایی کوچک مصری غرولندکنان گفت: «این درست نیست آقا. من نمی توانم دنده های شما را سرهم کنم!»

دکتر اسکولی آهی کشید و گفت: «کلو مواظب آنها باش. آخرین باری که دنده هایم را به یک دانش آموز دادم، سه تا از آنها را گم کرد و حدود یک ماه، لباس خواب من مشکل پیدا کرد!»

اما آقا، من...

مومیایی با دیدن دستی که ناگهان از زیر زمین بیرون آمد، جیغ ممتدی کشید.

خون آشام جوانی که کنار او نشسته بود، پوزخند زد و گفت: «منتظر این دست بودم.»

بلافاصله صورت سبز و شکاف خورده ای از زیر خاک بیرون آمد. چشم های شیری رنگ زامبی زیر نور خورشید مرتب پلک می زد.

خون آشام گفت: «دنبال چیزی می گردی دوگ؟» و دستش را زبر ردایش برد و از آن جایی را که پُر از زخم بود، بیرون کشید. زامبی با شادی گفت: «ژیگولو، من از صبح تا حالا دنبال این می گردم.»

خون آشام گفت: «در راه مدرسه پیدایش کردم. دیشب خوش گذشت؟»

دوگ به علامت تأیید سری تکان داد و گفت: «جشن بود، دیشب. الان گرفتارم. امروز روز بزرگی ست!» زامبی عضو گم شده ی بدنش را گرفت و ادامه داد: «بعداً شما را بو می کنم ژیگولوهای کوچولو!» و داخل خاک ناپدید شد.

معلم از روی سطلی که وارونه شده بود به اطراف نگاهی کرد و به ریسوس تذکر داد: «فکر نمی کنی صحبت با نامردها حواست را پرت می کند، ریسوس نگتیو؟ هنوز نصف پای مرا هم درست نکرده ای!»

ریسوس نالید: «چرا ما باید چنین چیزهایی را یاد بگیریم؟» اسکلت توضیح داد: «چون من نرفتم سی سال در گوشه ی

یک آزمایشگاه در دانشگاه بایستم و دانشی را که کسب کرده‌ام، تلف کنم!»

ریسوس پوزخندی زد و گفت: «اما آقا، نگاه کنید، مغز من پُر از...» و دست در جیب ردایش کرد و از آن جا یک عضو بدن بیرون آورد که خاکستری، پر پیچ و تاب و پوشیده در ژله‌ای شفاف بود. لوک خندید.

کلو نالید: «منزجر کننده است!» و به شوخی با باند پیچی‌های روی صورت، دهان و بینی‌اش را بست.

دکتر اسکولی پرسید: «آن مغز کیست؟»

ریسوس جواب داد: «عموی بزرگ من ایگور این را برای من فرستاد.»

کلو گفت: «افراد خانواده‌ی تو بیمارند!»

ریسوس پرسید: «چگونه می‌توانی در مورد افراد خانواده‌ی من چنین چیزی بگویی؟ وقتی می‌خواستند تو را مومیایی کنند مغزت را با یک قلاب فلزی از دماغت بیرون کشیدند!»

کلو گفت: «شاید. اما من مغزم را مثل یک سوغاتی با خودم این طرف و آن طرف نمی‌برم!» و ناگهان دوباره دستی در کنار او از زیر زمین بیرون آمد. کلو از ترس جیغ کشید.

ریسوس خندید: «دیگر چه گم کرده‌ای دوگ؟»

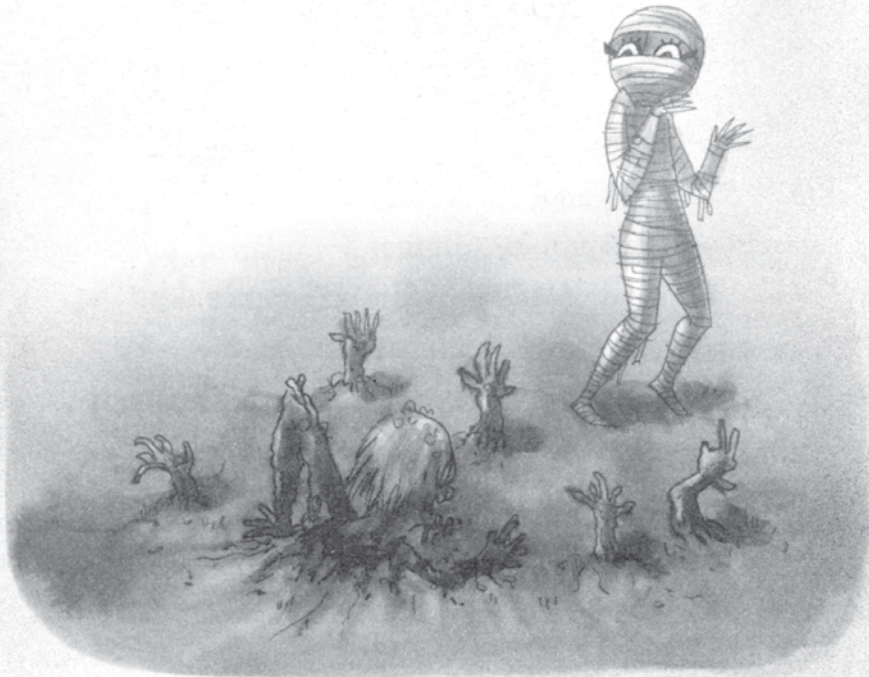
این بار یک سر خاکستری رنگ از زیر خاک بیرون آمد. آن موجود فقط یک چشم داشت و مایع چسبناک و سیال

قهوه‌ای رنگی از زخم گونه‌اش تراوش می‌کرد.

لوک گفت: «اوه، این که دوگ نیست...»

زامبی در حالی که اطراف را نگاه می‌کرد، نالید: «مغزنوشی!» ریسوس با دیدن دست دیگری که از زمین بیرون آمد ترسید و بالا پرید. چند متر آن طرف تر دست دیگری بیرون آمد. هیولاهای دیگری هم از زیر زمین بیرون آمدند. همه‌ی آن‌ها مثل هم می‌گفتند: «مغزنوشی! مغزنوشی!»

کلو جیغ ممتدی کشید: «اوف، این‌ها را از من دور کنید!»



ریسوس پرسید: «چرا می ترسی؟ این ها زامبی هستند.»
در حالی که زامبی ها توی حیاط سکندری می خوردند کلو می لرزید: «من آن ها را دوست ندارم، همین!» یکی از زامبی ها تلوتلو خوران از کنار او گذشت و توی حوض دکتر اسکولی افتاد. آب به اطراف پاشیده شد و ماهی های اسکلتی کوچیک خودشان را زیر نی ها پنهان کردند.
دکتر اسکولی تقاضا کرد: «می شود خواهش کنم یک نفر جلوی این کارهای بی منطق را بگیرد؟»

ریسوس مقابل یکی از زامبی ها ایستاد و گفت: «فکر کنم شما آدرس را عوضی آمده اید. تنها زامبی ساکن در خیابان وحشت در خانه ی شماره ی بیست و هشتم زندگی می کند!»
لوک پرسید: «فکر می کنی آن ها دوستان دوگ، تورف و بری هستند؟»

ریسوس شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «یا دوستان دوگ هستند یا برای گذراندن تابستان به طرف شمال تونل کنده اند.»

زامبی تکرار کرد: «مغزنوشی! مغزنوشی!»
در حالی که کلو عقب می رفت فریاد زد: «نکنند می خواهی مغز ما را تخلیه کنی؟»

یک جفت دست قهوه ای رنگ و خال خالی کلو را گرفت و زامبی یک چشم، کلو را از روی زمین به هوا بلند کرد. کلو جیغ ممتدی کشید.

لوک به زامبی دستور داد: «فوراً او را زمین بگذار!» اما زامبی کلو را محکم تر فشرد: «مغزنوشی! مغزنوشی!»
کلو فریاد زد: «لوک، پشت سرت!»
لوک برگشت و یک زامبی دیگر را دید که به او نزدیک شده بود. لوک ستون فقرات دکتر اسکولی را از روی زمین برداشت و آن را محکم به صورت زامبی کوبید. سر زامبی از بدنش جدا شد و بدن بدون سرش روی زمین افتاد. اما دست ها و پاهای زامبی همچنان تکان می خورد.

لوک به طعنه گفت: «حالا یاد می گیری چگونه پشت سر من سلانه سلانه راه بروی!» و به شوخی خودش خندید و رفت تا هر دو دستش را به دو دست ریسوس بزند.

خون آشام سرش را تکان داد و گفت: «هنوز متوجه نشده ام. معمولاً زامبی ها چنین کارهایی انجام نمی دهند.»
- شاید شب گذشته فیلم های متفاوتی دیده اند!
- نه، اما فکر می کنم چیزی باعث این کارها شده باشد. معمولاً زامبی ها آرام و رام هستند.

لوک با طعنه گفت: «اوه پس یادم بینداز بعداً یکی از آن ها را به عنوان حیوان خانگی انتخاب کنم!»

کلو در حالی که اسیر دست های زامبی شده بود و برای نجات دست و پا می زد گفت: «اگر بحث های شما دو نفر تمام شده، اجازه هست بگویم دارم جان می دهم؟»